

شت و لیکیر لیکیر از آبش خواهند نوشید . . .

بعد از این سخنرانی پر هیجان صاحب بزرگترین مالک محله از جیبش قیچی را بیرون آورد و باند آویزان را برید و بعد هم شیر آب را باز کرد از شیر آب خیرر خیرر . . . صدای خرنا می آمد . مثل صدای آدمی که خفه می شود از شیر آب هوا می آمد که آب نمی آمد . یک مسئول متوسط قد با حالت عصبانیت جلو آمد و گفت که :

— مثل اینکه می خواست آب جانس را در بیاورد . مگر اینقدر آدم فشار می دهد . اینطرف باز کردی آنطرف باز کردی . مسلم است که آبش نمی آید .

بعد خودش شروع به تلاش برای باز کردن شیر آب کرد ولی باز هم حتی یک قطره آبی از شیر آب نیامد . هر کس به همدیگر نگاه کردند . و همه با هم پچ پچ کردند و کم کم تبدیل به هیاهو شد . تلفن کردند ، ما مور فرستادند و غیره . . . لوله اصلی آب سوراخ شده ، مقدار آب بلران کافی نیست ، سطح آب در سدها پائین است ، لوله آب پوسیده ، لوله آب گرفته شده ، بالاخره دلایلی می گفتند که هیچکدامش با همدیگر نمی ساخت . بعد فوراً به آتش نشانی تلفن کردند و بعد از رسیدن شلنگ پمپ آب را داخل دریا کردند و انبار آب شیر را از آب دریا پر کردند و بعد دوباره شیر آب را باز کردند و از آن نیز شاکیر شاکیر آب دریا جاری شد .

اسم یک مجله

روزگار با سرعت می‌گذرد . . . چشمان نه قانون مطبوعات را می‌بیند و نه قانون مجازات را . . . نکنید ، انجام ندهید ! اینقدر هم که نمی‌شود ! . . .
 زیر لب به گویندگان اینگونه سخنان می‌گفتیم و می‌گذشتیم :
 - ترسوها . بزدلها . . .

در روزنامه‌ای که چاپ می‌کنیم سخنانی با حروف درشت نوشته‌ایم :

.. آقایان محترم ! ما را نمی‌توانید مرعوب بکنید ! . . . بعد از کمی قلمفرسایی نوشته اینطور خاتمه داده شد که .. ما بخاطر چشمان از شاخه نمی‌هراسیم (پرهیز نمی‌کنیم) ، اما در این جمله آخر در حرف چشم بجای حرف چ ، پ نوشته شده بود و بجای م ، ت ، . . . خرابکاری ! خرابکاری !
 - یکی از دوستان وقتی این جمله را دید گفت :

— خوانندگان خوب می دانید که ما چه چیزمان را از شاخه حفظ خواهیم کرد .

به ما قوت قلب می داد و ما را تشویق می کرد و ادامه می داد .
— ما را نترسانید ، تهدید نکنید .

بالاخره دوستان پراکنده می شوند و فقط در میدان سه نفر می مانیم . هر روز عصرها در قهوه خانه بی اوغلو (اسم محله مشهوری در استانبول) جمع می شویم و درد دل می کنیم اگر انسان در طول زندگانش این مرحله را هم نداشته باشد ، به نظرم آن انسان زندگی نمی کند .

دوباره برای انتشار یک مجله سعی می کنیم اما در هیچکدامان پول سیاه هم در بساط نداریم یکی از دوستان گفت :

— فردا عصر شخص ثروتمندی را خواهم آورد و برای انتشار این مجله پول خواهد داد . همه خوشحال شدیم . فردا عصر در قهوه خانه همدیگر را ملاقات کردیم . یک جوانی آمد . شخص مثل اینکه در دوازده سالگی زبان باز کرده و در چهارده سالگی راه رفتن را آغاز کرده و در هیجده سالگی هم از شیر مادر قطع شده شخصی بود با چنین وصف و حالی . پستانکش در گهواره اش جا گذاشته و سوار کالسکه اش شده و بعد تیبی تیبی به قهوه خانه آمده که ناسلامتی مجله ای که ما می خواهیم منتشر بکنیم پول بدهد .

بدبخت اصلاً نمی‌داند که ما چطور مجله انتشار خواهیم داد، مشخصات مجله را صحبت کردیم. حال نوبت به اسم مجله آمد، چونکه او قرار بود که پول مجله را بدهد از او پرسیدیم که اسم مجله را چی بگذاریم؟

آرنجش را روی میز گذاشت و دو دستش را به سرش گذاشت. مثل اینکه دارد در عکاسخانه عکس می‌اندازد یک حالت رمانتیک به خود گرفت و با چشمانش به فنجان چای خیره شد و با صدای نازک و ضعیفش گفت:

— سمبل !!

همه‌مان زدیم زیر خنده و قهقهه و یک شاعر از میان ما گفت:

— عرق جبین! بهترین و زیباترین اسم، عرق جبین.

جوان مثل اینکه بوی عرق بدن حس کرده صورتش را ترش کرد و بعد گفت:

— غنچه! و پیشنهاد تازه‌ای کرد:

دوستانم اسمهای دیگری از قبیل دعوا، جنگ، ترقی، پیشنهاد می‌کردند او هم در مقابل این اسمها، پیشنهادات تازه‌ای می‌کرد:

— دسته گل بگذاریم؟

— نظرتان در مورد شاخه گل چیه؟

— خوب گل لاله چطوریه؟

به نظر خودش اسمهای مناسبی می‌گوید. استکان چائیها

دوباره پرسید و در این هنگام جوان مشتش را روی میز کوبید.
— مشت، اسم بدی نیست.

یکی از دوستانم که در دانشگاه آسیستان است در تکمیل حرف
جواب گفت که:

— آتش چگونه آقایان؟

بعد، بهترین اسم را پیدا کردم «جرقه» گفت:

بعد از خوردن مقداری چایی فریاد زد:

«پیدا کردم. زیباترین اسم آتش سوزی است».

دیگر ما هیچ حرفی نمی زدیم. فردای آن روز شش نیز

در آنجا جمع شدیم. آن شب نیز صحبت را با انتخاب اسم
برای مجله شروع کردیم، باز دوستم،

— اسم مجله را گرانفیل بگذاریم.

— نه، اعلام خطر بگذاریم.

بعد از یک کمی فکر نغمه چطوری است؟

کم کم دوستانمان را داشت هیجان برمی داشت. بالاخره

سر اسم نغمه توافق کردیم. فردایش که دوباره در قهوه خانه
جمع شدیم دوباره مسئله انتخاب اسم برای مجله شروع شد.

جوان که قرار بود پول مخارج چاپ مجله را بدهد روی
«لاله» اصرار می کرد و می گفت که «اگر لاله بگذاریم به نظرم

خوب می شود» و وقتی می خواستم روی لاله به توافق برسیم
داد میزد که آتش بهتر است.

هر شب در آنجا جمع می‌شدیم و دور همان میز جمع می‌شدیم و از اسم یک گل شروع می‌شد و وقتی می‌خواستیم که جدا شویم .

— آتشفشان

و یا

— اسمش را عمل بگذاریم ، پیشنهاد می‌کردند .

این صحبتها حدود یکماه بطول انجامید . صندوق قهوه‌خانه هر شب از جیب ما پر می‌شد اما ، آن بچه پولدار پولی به مقدار پانصد لیر که قرار بود به عنوان کمک به چاپ مجله به ما بدهد هیچ حرفی به بیان نمی‌آورد .

— دوستانم می‌گفتند که مقدم بر همه چیز انتخاب یک نام خوب برای مجله واجب است . اول یک اسم خوب پیدا پیدا بکنیم .

نه اسم پیدا کردیم و نه مجله را منتشر کردیم . بیست سال گذشت . دوست آسیستانم پروفیسور شد ، شاعر هم یکی از افراد با نفوذ دولت ، نماینده مجلس شد . دوست نقاشم ازدواج کرد و حالا در یک دبیرستانی معلم نقاشی است .

خدا را شکر من هم هیچ چیزی نشدم . دیگر رفتن به قهوه‌خانه را هم فراموش کرده‌ام . دیشب یکی از دوستانم مرا به قهوه‌خانه برد . در میز نزدیک ما یکی به دوستانش می‌گفت و داد می‌زد :

— عمل ! چقدر اسم قشنگی برای مجله . «عمل» بگذاریم .

صدایش را شناختیم و قیافه‌اش هم بیگانه به نظر نمی‌رسید .
 — بهمن ! بهترین اسم بهمن .

دوستم گفت مگر او را نمی‌شناسی . او هر شب تمام قهوه‌خانه‌ها
 را زیر پایش می‌گذارد . او ، بمب !! داد می‌زد .

— چرا اینطور فریاد می‌زند ؟

— یک مجله می‌خواهد چاپ بکند . دنبال اسم خوبی برای
 مجله‌اش است .

موقعی که از پشت میز بلند می‌شد دقت کردم . او هنوز
 می‌گفت : بمب ! بمب ! و بلند می‌شد . متوجه شدم که پول چایی

او را دوستانش داده بودند . بیست سال قبل کسی که قرار
 بود مجله‌ای که ما می‌خواستیم چاپ بکنیم به ما کمک بکند ،

دیگر شناخته بودم .

پیش خودم گفتم :

— تف تف . . . او حالا صاحب یک کاری شده و کسب و کاری پیدا
 کرده ، اما من هنوز هم که هنوز برای هیچ بیلی دست‌های نشده‌ام .

حرف آدم خوب خودش را ظاهر می کند

متن زیر سخنان یکی از دوستانم است که به دوست دیگری گفته شده است. دوستان شما هم در باره شما همین مطالب را می توانند بگویند و شما خوانندگان عزیز، شما نیز در باره دوستهایتان همین مطالب را ممکن است که گفته باشید.

— چه چیز لازم است، از هر چیز آدم خوبی است. فقط یک کمی... چطور بگویم، خود پسند است... ها؟ اینطور نیست؟ نه نه نه اصلاً! این فکر را که دارم غیبت می کنم نکن. به خدا اینطور نیست. منافع خودش را نسبت به منافع دیگر ترجیح می دهد. میدانی که به چه چیزی ناراحت می شوم؟ هم مثل آدم، انسان دوست و نوع دوست به نظر می رسد و هم برای منافع خودش کار می کند... وگرنه آدم قلب پاکی است... بلی... درسته.

ببین در مورد نویسندگیش هیچ شکی ندارم. اگر بنویسد... اما برادر، تمام نوشته هایش هم نمی دانم از هوا و آب و مطالبی

شبیه اینها است . . . تا حال مگر مطلب جدی نوشته است؟
 نمی تواند بنویسد . . . نه نمی تواند . . . اگر نوشته هایش هم از
 روی معرفت باشد دلم آتش نمی گیرد . تو را بخدا مگر غیر از
 اینکه حس فامیل سالاری دیگر چیزی ندارد که . . . مبادا اشتباهی
 فکر نکن ، من خودش را دوست می دارم آدم خوبی است .
 حرفش را می گیرد و عمل می کند . . . اینطور نیست؟ آدم
 جوانمردی است اما چی می گویند . . . اگر حرف سر پول شد ولش
 کن و با او بخند ، سرگرم باش ، شاد باش ، اما اگر کار به خرید و
 فروش آمد آه پسر بدی نیست . اما اگر قرض گرفت دیگر روی پولت
 را نخواهی دید . . . خوب . . . راستش آدم در این دنیا بخاطر
 شرف و ناموس خودش زندگی می کند من هیچ چیز سرم نمی شود .
 گلم را بگیر و بعد بده گلم را .

ها . . . نگاه کن جوانمرد است . . . اگر خودش اینجا نیست
 خدایش که هست . به آدم یک زیتون می دهد و یک حلبی روغن
 زیتون از بینیش در می آورد . جوانمردی اش اینطوریه . بخدا من
 خودش را دوست دارم . بخاطر اینکه خیلی دوستش دارم این
 حرفها را می گویم . اینطور نیست . . . می دهد ، بخشش می کند و
 از جان برای دوستش مایه می گذارد . اگر دقت کرده ای فهمیده ای
 که چطور آدمی است . موقعی که غاز است به مرغ اعتنا نمی کند .
 با قاشق می دهد و با نخ بیرون می آورد . در مورد خوب بودن
 حرفی نیست . جهت خوبی به دوستش از هیچگونه فداکاری دریغ

نمی‌کند ، خریدنش که می‌خرد ، خوبی که می‌کند اصلاً "ارزش ترساندن قورباغه را هم ندارد . یک ضرب‌المثلی است که می‌گوید گاوی است که باند کیلو علف می‌خورد و دوپست و پنجاه گرم شیر می‌دهد و ظرف شیر را هم با پای پشتش واژگون می‌کند . مثل این گاو است . من او را ، باور کن که حتی از برادرم بیشتر دوست می‌دارم . یک کمی حسوده ، اگر حسادتش نبود . . . می‌بینم که توهم حس کرده‌ای خیلی حسوده ، به نزدیکترین و صمیمی‌ترین دوستش هم حسادت می‌کند . در هر حال مرا درک می‌کنی . . . مشخصه من هم تو را درک می‌کنم . یکی از چیزهایی که در دنیا بیشتر دوستش می‌دارم او است اگر برادرم بود اینقدر دوستش نمی‌داشتم .

یک خصوصیتی دارد که خیلی خوشم می‌آید ذاتش و حرفش یکی است . رک و پوست‌کنده سخن می‌گوید . اما دوست گرامیم نمی‌فهمم که چه لزومی به ریاکاری است . اگر ازش بپرسی این کارها را ریاکاری نمی‌داند بلکه نزاکت می‌داند . خوب جانم ، ریاکار درجه یک است در دنیا از چیزی که بیشتر متنفرم ریاکاری است .

قسم خوردم باور کن که خیلی دوستش دارم . آدم خوب را هر کس دوست می‌دارد . خواهی گفت که درسته . . . پشت و رویش یکی است . چیزی که روی آدم نمی‌گوید پشتش هم نمی‌گوید فقط توهم می‌دانی غیبت کن است . او برای ما بیگانه که نیست .

جان مال است ، عزیز و جگر ما است . زیادتر از حق هر کس می دهد . خودش را در درجه اول نگه میدارد و مغرور نیست . به فکر خودش نیست بلکه بیشتر به فکر اطرافیانش است . فکر دور و برش را می کند اما متأسفانه استعمارگراست . نه تنها دوستانش ، نزدیکانش را بلکه با بایش را هم مستعمره خود می سازد . . . هرگز فکر نکن که علیه او موضع دارم هرگز ، هرگز ، اصلاً " چنین فکری نکن .

بعداً آقای عزیز ، آدم با ناموسی است . خیلی خیلی حرصت ناموس خود را نگه می دارد . اما ، ها ها ها . . . نگاه کن خودش هم آمد . . . وقتی صحبت آدم خوب بشود خودش هم ظاهر می شود . خوش آمدی . حالا ما هم در مورد تو صحبت می کردیم . یک ساعت است که از تو با افتخار یاد می کنیم . جوانمردی تو ، رکگو بودن ، ظاهر باطن یکی بودن تو را داشتم برایش توضیح می دادم .

خدا بیا مرزپاپل

(پاپل = یک لیر ترکی که بصورت اسکناس بود)

هر طوری فکرمی کردم اما اصلا "فکراینکه آن بیچاره خودکشی بکند را نمی کردم . تمام عمرمان با هم سپری شد . کی فکرمیکرد که در مرحله مشکل و سخت زندگیم او مرا تنها بگذارد با یک نامه در آن نوشته بود . دیگر تحمل زندگی را ندارم ، من خودکشی کرده و خودم را راحت می کنم تو هم فکر خویش باش . و بعد دست به خودکشی بزند . بالاخره این کلکش را هم به من زد . عمق ناراحتی مرا نمی توانید بفهمید و مرگ او شبیه مرگهای دیگر نیست دوستم ، عزیزم ، زخم اگر خودکشی می کرد اینقدر ناراحت نمی شدم . دیروز وقتی به خانه برگشتم در جیب شلوارم آخرین نامه او را پیدا کردم . ببینید چقدر نامه جگر سوزی است :

"عزیزم ، وقتی که داری این آخرین نامه ام را می خوانی می دانم که دیوانه خواهی شد . تو را در زندگی مثل اینکه از قدرت به زیر کشیده شده ام تنها گذاشتم . مرا خواهی بخشید نمی دانم . به

یک زندگی بدون حیثیت دیگر طاقت نداشتم . هیچکس در مرگ من تقصیری ندارد .

قبل از خودکشی این چند دقیقه از عمرم (این بیان در تمام نامه‌هایی که قبل از خودکشی نوشته می شود هست) تمام زندگانیم مثل پرده سینما در جلوی چشمانم گذشت در طول زندگانیم با تو دقایق خوبی داشتم . موقعی که من در کنار تو بودم ، می توانستم در مقابل مخالفان قد علم بکنیم . چهل سال پیش را فکر بکن . . . هر روز که به سر کارت می رفتی و موقعی که خانهات را بدست من می سپردی ، اهالی خانه شاد و خوشحال می شدند . با همت من تورئیس یک خانواده خوبی شدی ، بابای خوبی ، دوست خوبی ، دلسوز خوبی بودی .

اینقد به عقب برگشتن چه فایده‌ای دارد . حتی در سالهای جنگ در بهترین رستورانهای شهر و لوکسترین محل شهر می خوردی ، می نوشیدی و بعد من را با گارسون درگیر می کردی گارسون پول غذا را می گرفت ، انعام را می گرفت و بعد من هم ترقی می کردم اما به عقب! روزنامه می خریدی ، به سینما می رفتی ، به آرایشگاه می رفتی ، کفشهایت را واکس می زدی ، سوار اتوبوس می شدی و به خانهات می رفتی اما من چی وجودم را مصرف می کردم و متوجه این هم نبودم .

ای که روزگار وفا ندارد ، و تو را مثل شهروندی حساب می کردم که اصلاً " راهش به کلانتری نیافتاده باشد اما مگر در واقع اینطور

بود . . .

خودت پیش خودت یک کمی فکر کن! از دست من می‌گرفتی و در خیابانهای محله‌بی‌اوغلوباصدای بلند می‌گفتی (بالهجه انگلیسی) - گه بیلی، بیلی، کام، گه .

و مردم را پشت سرت می‌انداختی و آبروی من چی؟ مگر من فاقد اعتبار، حیثیت و آبرو بودم .

زمان می‌آید، زمان می‌گذرد همه چیز عوض شد . در آن زمان قلب انسانها، - پا - پل، پاپل بخاطر همین پا - پل می‌زد . اما حالا چی؟ از بچه گرفته تا بزرگ از بقال گرفته تا محترکرها قلب همه‌شان - میل . . . یون، میل . . . یون، میلیون می‌زند .

من خیلی خودکشیها دیدم که سببش درست مثل من بود . زمانی پول چند پشیزی (نیکلی) بود . بیچاره زیاد نتوانست عمر بکند و بعد از غصه‌ای که کرد بالاخره خودکشی کرد . قبل از خودکشی این پول نیکلی، خودکشی پول آهنی را در کتابها خوانده بودم . بیچاره پول ده‌تایی هم بعد از پول پنج‌تایی زیاد نتوانست عمر بکند . و بالاخره او هم خودکشی کرد بخاطر چی؟ چونکه وقتی انسانها می‌خواهند همدیگر را تحقیر کنند می‌گویند که «جگرش به ده تا هم نمی‌ارزد!» و نتوانست در مقابل این تحقیر تحمل بکند و خودکشی کرد .

خودکشی پول صدتایی خیلی غمناک است . شخصی دست در گدای کوری پول صدتایی گذاشته بود . و گدای کور هم پول را

برسر آن شخص زده بود . این توهین و تحقیر باعث شد که بیچاره پول صدتایی هم دست به خودکشی بزند .

خودکشی پنج کوروش (واحد کوچک پول ترکیه) فوراً "پشت سرش ده کوروش دست به خودکشی زد که دردناک بود و می دانید . از جیب شخص پنج کوروش به زمین افتاد . حتی زحمت خم شدن و برداشتن پولش را هم به خودش نداد باز یک روزی در میدان تقسیم (اسم میدانی در استانبول) ده کوروش از دست بنده خدایی به زمین افتاد . جای تاسف اینکه این بدبخت حدود یک هفته بدون صاحب ماند و هر کس می دید بدون اعتنا رد می شد و می رفت . هیچ آدم با وجدانی زحمت برداشتن آن را از زمین به خودش راه نداد . او هم از غصه این درد مرد .

حالا سرگذشت اینها بهتر از سرگذشت بیست و پنج کوروش که به آن چشم گاو میش می گفتند است . چشم گاو میش که در آن تاریخ وقتی در یک اداره دولتی دست یک هموطن ملی بود ، تمام کارهایش حتی اگر یک هفته می شد صدها ارباب رجوع اگر پشت در هم انتظار می کشیدند اعتنا نمی کرد و فقط کار این هموطن را حل و فصل می کرد . بالاخره سرتان را در دنیاورم . دری نبوده که چشم گاو میش آن را نتواند باز بکند . عزت و شرفش همینطور می رفت که روزی در یک سالن غذاخوری شخصی به دربان آن سالن غذاخوری به عنوان انعام بیست و پنج کوروش داد برخلاف انتظارات که میرفت آن دربان صورتش را ترش کرد و بالحن ناراضی گفت که با بیست و پنج

کوروش در توالت را هم باز نمی کنند . با این حرف بیچاره چشم گاو میش هم دست به خودکشی زد .

حالا تو هر چی می خواهی بگو . . . خودکشی برایم مثل آب خوردن آسان است . برادر ، من حیثیت دارم . مثل آنهایی نیستم که در زمان تزار به پادشاهان تزار کمک کرده و بعد از سرنگونی تزار در گوشه و کنار روسیه در روستاهای دوردست گل فروشی ، ولی مثل افسران چلاق روسی نمی توانم زندگی بکنم !

بنا بر گواهیهای رسمی و بنا به فهرست اتاق بازرگانی و وعده های استاندار و نطقهای تبلیغاتی با اعتماد به اینها چند روزی نیز بایستی به عمر خود ادامه می دادم . اما دیروز نیز به قهوه خانه ای رفته بودم آدم معتادی مرا به گارسون داده و گارسون نیز با عصبانیت بر صورت طرف کوبید که :

— بگیر ، این پول سیاه بخت را ، بعد هم توهین و حقارت پشت سرهم و از همه ناراحت کننده اینکه آن آدم به پلیس شکایت کرد . می شود گفت که من هم مثل پولهای فلزی ، نیکلی پنج تایی ، ده تایی ، چهل ، و صد تایی ، پنج کوروش ، ده کوروش و چشم گاو میش که در روزهای عید به همدیگر هدیه می دادند دیگر بچه ها ، گارسونها ، توالت چی ها ، رفتگرخانه ها و گداها من را هم مثل بخت برگشته های قبلی نمی پسندند و موقع دادن صورت ترش می کنند و صورت کج می کنند . من هم که این را درک کردم دیگر نمی توانم زندگی بکنم . حق خودت را حلال بکن . . .

من خودکشی می‌کنم و تو هم حنا بمال!

خدا حافظ ای خاطرات شیرین جوانی! . . . خدا حافظ ای

آرزوهای ارزانی! خدا حافظ . . . خدا حافظ

دوست چهل ساله تو

پاپل ، نام دیگرم یگانه پول و یا یک لیر

سرقفلی آپارتمان

- در توپخانه ، در چایخانه ، هم تهریان دو هم شهری برای
 نظافتچی بودن یک آپارتمان دارند بحث می کنند :
- نه . . . طبقه پائین یعنی مستخدمی آپارتمان
 — اگر از بیست هزار متلیک (پول فلزی قدیم) پائین بگویی نمی شود ،
 آخر هم بخاطر تو . . .
- آقای دو رومش . . . بیا قیمتی بگو که امکان دارد ، ما هم همدیگر
 را حلال بکنیم .
- بشه نشه همینده . . . بخدا اگر چهل پائین هم بخواهی نمی شود ،
 امروز به بیست هزار بخر فردایش کسی که بیاید و دست تو را
 ببوسد به پنجاه هزار بده .
- با قباله خواهی داد ؟
- بسیار خوب ، آن موقع با قباله چقدر می شود ؟ درآمد نظافتچی
 یک آپارتمان لوکس از درآمد صاحب خانه آپارتمان بیشتر است .

— آقای دورموش، چی می‌گویی، بیست سال است که نظافتچی یک آپارتمانم. از عید به عید فقط وسایل کهنه می‌دهند و بعضی موقع هم اگر رحمان گل بکند انعام می‌دهند.

— نه نه، آپارتمان لوکس خصوصیت دیگه‌ای دارد.

— بگو ببینیم که چیه این خصوصیت آپارتمان لوکس.

— اول از طبقه آخر شروع بکنیم. در طبقه آخر یک پیمانکار با زنش می‌نشیند، این پیمانکار نصف ماه خانهاش است و نصف دیگر در خانهاش نیست. موقعی که شوهرش در خانه نیست تمام اهل فامیلش را صدا می‌کند و برای اینکه من پشت سرش شایعه در نیآورم دست من را هم پر می‌کند. کاشکی همیشه شوهرش در خانه نباشد و او هم تمام اهل فک و فامیلش را دعوت بکند و به من هم چیزی برسد. اما...

هر دفعه اول خدا بعد زیر سایه او زندگانیم را اداره می‌کنیم اما چی فایده...

— چه می‌گویی دورموش آقا؟

— بخدا... زنش مرا صدا می‌کند و از من نوشابه و لوازم می‌خواهد من هم می‌خرم و برایش می‌برم اما پولش را نمی‌دهد. مگر این چه نوع کمسیونیه است؟

— خوب بعداً؟

— بیا بیم سر طبقه پنجم... در آن طبقه یک دکتر زن مطب معالجه دارد... آخ قنبر آقا... نمی‌دانی که، اگر از هر

مریضاش چیزی نگیرم مگر اجازه می دهد که وارد مطب خانم دکتر بشود . بخدا از گرفتن و جمع کردن پول آنقدر سرم شلوع است که حتی وقت خوردن آب را هم ندارم .

— بالاخره نفهمیدم که چرا مریضهایش اینقدر به تو پول می دهند؟
— پسرم ، چرا نفهمیدی ، بخدا خنگی تو ، حتی خانم دکتر هم به من مقداری انعام می دهد . چرا؟ صبر کن بگم که چرا؟ در آنجا مریضها می آیند و خانم دکتر بچه آنها را سقط جنین می کند برای اینکه حرف از من بیرون نرود برایم می دهند . حالا فهمیدی .

— حالا نوبت طبقه چهارم است . طبقه چهارم انگار معدن طلا است . روزها کسی نمی آید . کلیدش دست من است برای هر دفعه سی تا پول کاغذی می دهند ، اما هر دفعه نمی دهم . موقع شب که شد طبقه چهارم پر پول دلار می شود تا صبح در آنجا قمار بازی می کنند و بعلاوه از کسی که می آید انعام می گیرم و از کسی که خارج می شود و مقدارش هم بسته به انصاف آن شخص دارد که چقدر بدهد .

— خوب دوربوش آقا بعد چی؟

— حالا در مورد طبقه سوم بگویم . این طبقه مثل بانگ است . . . خدایم را هزار مرتبه شکر می کنم . . . در آمدش ماهیانه از سه هزار کمتر نمی شود .

— خوب آنجا چی خبر است بگو ببینیم؟